

دو شعر از مهرداد فلاح

این سهرابی که من می شناسم
خیال مردن ندارد
زخم کهنه اش را بر می دارد
توی کوچه ها و خیابان ها راه می افتد جار می کشد
این طور هاست که عاقبت
رخش را به نام خودش می کند دور بر می دارد

آهای!
مراقب این بچه ها باش
پشت این میدان مدرسه ای ست
که تابستان هم نمی تواند درش را ببندد
بچه ها را دور این دایره آن قدر می چرخانند
که... نقش پدر را از بر می خوانند
روی صحنه
به هر کس که دشمنه را دقیق تر... بیست می دهند

غصه نخور! این پرده ای که من می بینم
تمامی ندارد
بروم شاهنامه را دوباره بنویسم!

کلاغ

دارم دوباره کلاغ می شوم ... تترسید!
جار نمی کشم
روی آنتن که می روم
بر گیرنده های شما خش می افتد
می روم روی درختی در پارک
می گذارم که چشم های گرسنه بر نیمکت
سیر نگاه کنند
کاری به کار کسی ندارم
روی این برف
جای پای خودم را می کارم
این روز نامه ای که من خبر نگارش هستم
تا به دست شما برسد آب می شود
جار چرا بزنم!؟

از طیف سرخی خون

تنها ز زخمه های خنجرِ ظلم در مسلخِ احتضار
خونابه سیاه می چکد،
والا،
آزاده گان را -

همه گان در جوبارِ شاهرگ
سرخی ز همگونِ خونِ شقایق جاری است ؛
وهر دعوی بی جایِ « رنگین تری »
ننگین ترین نمودارِ داعیه داری است.
« حق » را اما،

- به مقیاسِ مطلق -

چه سان باز می تواند شناخت
هر آن کو نفاق را
از سرِ اتفاق می پندارد ؟

تنها انصاف

میزانِ سنجش می باید بود
بر خوانی که همگان را به تساوی لقمه ای مقدر نیست؛
ور نه
هرگز.

هرگز

زوزه ضربه تازیانه ظلم
حرف آخر نیست.

جهانگیر صداقت فر

تیوران - ۳ جون

دو شعر از مهناز بدیهیان

به تو هر چه نزدیک تر می‌شوم
وحشتم از جدایی است
قلب کوچکم
هراسش از گسستن است.
روزهای شنبه و یکشنبه
به عکس تو خیره می‌شوم
امروز شنبه است و من
صد بار چشم‌های تو را دوره می‌کنم
و هر بار نخی از سبیل‌های زیباییت
در سوزنی می‌کنم
که لب‌های مرا
به سکوت دعوت می‌کند
و گوش به صدایی می‌دهم
که می‌گوید تو همیشه
تصویری بیش نخواهی بود
و من دلم را
در قاب لحظه‌های تنهایی
می‌آویزم زیرا که
فردا دو شنبه است...!!

من از بوینس آیرس می‌آیم...
در آن جا بوی عشق ارزان بود
و عاشقان با دهانی باز نفس می‌کشیدند.
و کسی نبود که مدام دهان عشق را تخته کند.
در آن جا زنان از جنس دیگری بودند
که چشم‌های سبز و موهای شلالشان
هرگز حرام نبود.
چقدر زیبا بود به تماشای آبشار کیسوان رفتن.
دیدم که کوچه و خیابان میعاد تمرین عشق بود
و معیار عشق، زشت و زیبا، و پیر و جوان نبود
یادم آمد خواهرم در آن طرف کُرّه زمین
اسیر حلال و حرام شده...
و با چماق به بخت زنانه می‌زند.
من دشمن حلال و حرام...
عاصیم و روزی دستم به خون منفور
مشروع و نامشروع آلوده می‌شود.
تا کی خون گل سرخ در پای خار بریزیم؟

سه شعر از شمس لنگرودی

انتها

- آقا پیرهنم را می‌خرید؟
پیراهنش را می‌فروشد.
- آقا شلوارم را می‌خرید؟
شلوارش را می‌فروشد.
آقا کفشم را می‌خرید؟
برای راندن سگ‌ها که به کارتان می‌آید.
- آقا قلبم را می‌خرید؟ ...

و به هنگامی که ستاره‌ها و دلش در سبیدی زرین دور می‌شوند
باد سیاهی در چهار ستون ویران تنش بر می‌خیزد
حفره‌های مهیبی در روحش باز می‌شود
و کرم‌ها و مورچگان
در شعفی بی‌پایان
می‌لوند.

اشاره

به همین گونه شعر می‌نویسم
مدام را در دستم می‌گیرم
و می‌نویسم باران.
دیگر پروانه و باد خود می‌دانند پاییز است یا بهار

و اگر توفانی برخیزد و آب‌ها و برگ‌های سیاه را با خود ببرد،
با من نیست
به همان گونه که اکنون گل سرخی بر یقه پیراهن تان روییده‌ست.

در دست زنان آسمان است

در دست زنان آسمان است
در دست شما سنگریزه‌ها، برف.
در قلب زنان ترنم باران موج می‌زند
در قلب شما گردباد، توفان‌ها.
در کفش زنان راه‌ها، مقصدها، خانه‌هاست
در کفش شما سربازانی غبار شده در جبهه‌ها
که به سوی زنان می‌دوند